

عشق‌های فراموش شده

روشنک و سپهرداد

بر اساس داستان عامیانه‌ی سنگ صبور

راحیل ذبیحی

سرشناسه: ذبیحی، راحیل، ۱۳۶۹ -
 عنوان و نام پدیدآور: روشنگ و سپهر داد: براساس داستان عامیانه‌ی
 سنگ صبور / نویسنده راحیل ذبیحی؛ ویراستار هدا توکلی.
 مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
 مشخصات ظاهری: ۹۲ص؛ ۱۲/۵ × ۱۸/۵ س.م.
 فروست: عشق‌های فراموش شده.
 شابک: دوره: ۸-۱۰-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸-۴-۵-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: کتاب حاضر بازنویسی از داستان سنگ صبور از کتاب
 "افسانه‌ها" اثر فضل‌الله مهتدی است.
 موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
 شناسه افزوده: مهتدی، فضل‌الله، ۱۳۴۱-
 رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۸۲۳۹ ب/۵۶ PIR
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۷۱۳۰۱

عشق‌های فراموش شده

روشنگ و سپهر داد

نویسنده: راحیل ذبیحی	نوبت چاپ: هفتم، ۱۴۰۲
ویراستار: هدا توکلی	تیراژ: ۵۰۰ نسخه
مدیر هنری: فرشاد رستمی	قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان
گرافیک و صفحه‌آرایی: مریم عبدی	شابک دوره: ۸-۱۰-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸
ناظر چاپ: سینا برازوان	شابک: ۴-۵-۸۰۲۵-۶۰۰-۹۷۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
 صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
www.hoopa.ir - info@hoopa.ir

■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
 ■ استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

به صحرا شدم؛ عشق باریده بود و زمین تر شده
بود. چنان که پای مرد به گِل فرو شود، پای من
به عشق فرو می شد.

ذکر بایزید بسطامی، تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری



سنگ صبور یک داستان عامیانه و قدیمی است که سینه به سینه نقل و در دوران مدرن مکتوب شده است. در نتیجه روایت‌های متفاوتی از آن وجود دارد و به‌درستی معلوم نیست که متعلق به کدام خطه‌ی جغرافیایی ایران است. در برخی نسخ اسم دختر راضیه ذکر شده و در نسخی دیگر او اسمی ندارد. در برخی تعداد سوزن‌ها را به جای چهل، هفت تا آورده‌اند و در دیگری سوزنی در کار نیست. اما دختر باید سر شاهزاده را سه سال در دامن خود بگیرد. یکی از عناصر اصلی که این بازنویسی از آن بهره برده وجود زن جادوگر

است که در داستان عامیانه مطلقاً اثری از او یا هیچ شخصیت منفی دیگری نیست که شاهزاده را به این نفرین دچار کرده باشد. معلوم نیست که شاهزاده چرا، چطور و حتی چه مدت است که طلسم شده. زن کولی تنها شخصیت منفی است که میان شاهزاده و دختر قرار می‌گیرد. برای بازنویسی این کتاب از نسخه‌ی ابوالفضل مهتدی (صبحی)، جلد دوم افسانه‌ها، استفاده شده است. صبحی نیز در پی نوشت خود آورده که این افسانه به چندین شکل مختلف میان مردم روایت می‌شود و خود او به روایت صادق هدایت استناد کرده که از همه صحیح‌تر و کامل‌تر به نظر می‌رسد. (افسانه‌های ایرانی، جلد دوم، ۲۵۱)



راحیل ذبیحی

در سال ۱۳۶۹ متولد شد. او دانش آموخته‌ی رشته‌ی ادبیات انگلیسی و تئوری ادبیات در فرایبورگ آلمان است. اولین کتابش با عنوان *باغ وحشت* در سال ۱۳۹۲ به چاپ رسید و در شانزدهمین جشنواره‌ی کتاب کودک و نوجوان عنوان بهترین رمان نوجوان سال را گرفت. ترجمه و روزنامه‌نگاری از فعالیت‌های دیگر راحیل ذبیحی است. او درباره‌ی داستان نویسی‌اش می‌گوید: «داستان‌خوانی و

داستان گویی برای من تنها راه زنده ماندن است. نوجوان
درونی دارم که به شدت از بزرگ شدن سر باز می زند.
نتیجه اش می شود همین که می بینید: رمان هایی برای
نوجوانان.»



فکرش را می‌کردی که به این روز
بیفتی؟ که به اینجا برسی؟ به خود
مرگ؟... نه، ای کاش مرگ بود...
این چیزی که تو را انتظار می‌کشد
از هزار مرگ بدتر است سپهرداد...

پیش‌تر از این

سالومه سرش را کج کرد و لب ورچید. آن وقت آرام و با عشوه گفت: «بگو دوستم داری...»
سپهرداد روی سکوی سنگی مرمرین وسط اتاق نشسته بود. اندازه‌ی تخت یک‌نفره بود، ولی آدم را یاد تابوت هم می‌انداخت. جلوی پیراهنش چاک خورده بود. سی‌ونه سوزن نقره‌ای کلفت و بلند توی سینه‌اش فرو رفته بود و برق می‌زد.
گفت: «نه.»

سالومه خرامان رفت کنار او روی سکو نشست. سپهرداد رویش را از او برگرداند. سالومه آرام خودش را کشید سمت او. سپهرداد هم به همان اندازه خودش را کشید کنار. سالومه ریزریز خندید و گفت: «روز

چهلّم هم کوتاه نمی‌آیی؟ تک و تنها توی قصر
می‌افتی، نفله می‌شی ها!»

سپهرداد برنگشت او را نگاه کند، ولی گفت: «به
جهنم!»

سالومه دوباره خودش را سُراند سمت او. سپهرداد
هم باز خودش را کشید کنار. سالومه دست کشید
به صورت او. سپهرداد عصبانی دستش را پس زد.
- آخه چطور دلت می‌آد من رو دوست نداشته
باشی؟ چطور می‌تونی از این موهای بلند سیاهم، از
این کمر باریکم، از این لب‌های سرخم...

وقتی دید سپهرداد دست‌هایش را گذاشته روی
گوش‌هایش تا نشنود، عصبانی یقه‌ی او را چسبید و
تکانش داد. فریاد کشید: «می‌خواهی از من فرار کنی،
شاهزاده؟ خیال کردی با کی طرفی؟ من سالومه‌ی

جادو گرم. صد تا شاهزاده مثل تو رو دیوانه‌ی خودم می‌کنم، مال خودم می‌کنم، حالا تو خیال کردی می‌تونی با من در بیفتی؟ می‌تونی از چنگم فرار کنی؟» بدن سپهرداد مثل عروسکی بی‌جان با تکان‌های وحشیانه‌ی سالومه به لرزه افتاد. نمی‌توانست مقاومت کند. جادوی سی‌ونه سوزن بنیه‌اش را گرفته بود. سالومه یقه‌ی او را رها کرد و دوباره آرام شد. دستش را کشید به موها و گردن سپهرداد. سپهرداد دوباره رفت عقب. حالا دیگر رسیده بود به لبه‌ی سکو. آهنگ صدای سالومه دوباره دخترانه و لوند شده بود. گفت: «خُب، می‌گم شاید موی مشکی دوست نداری؟ هان؟»

بعد بلند شد، چرخ‌ی زد و موهایش طلایی شد، ریخت تا روی کمرش: «حالا چی؟» سپهرداد

زل زد به سالومه، بی‌احساس مثل سنگ. این بار سالومه با موهای صاف و قرمز و چشم‌هایی سبز جلوی او ایستاد: «این هم نه؟» در چرخ بعدی، موها و چشم‌هایش قهوه‌ای شد و پوستش کمی طلایی: «این طوری هم نه؟ چقدر مشکل‌پسندی شاهزاده‌سپهرداد. اشکال نداره، شاهزاده‌هایی از تو مشکل‌پسندتر هم دیده‌ام، ولی آخر سلیقه‌شون دستم اومد.» سپهرداد سرش را گرفت میان دست‌هایش. حالا که دیگر جانی در بدنش نمانده بود، می‌خواست با حرف‌نزدن و نگاه‌نکردن سالومه را زجر بدهد.

سالومه در چرخ بعدی دوباره مثل قبل شد، موهای سیاه و پوست رنگ عاجش برگشت. بعد با طمأنینه به سمت سپهرداد قدم برداشت: «نظرت عوض نشد،

مرد اخموی من؟» سپهرداد سرش را بالا آورد. سالومه قدم بعدی را برداشت: «می‌دونی چقدر احتمالش کمه که یک دختر گذرش به این بر و بیابان بیفته؟» قدم بعدی را برداشت: «همه‌چیزت رو ازت گرفتم، سرزمینت رو، خانواده‌ات رو، مردمت رو. شاهزاده، دیگه چیزی نداری که از دست بدی، فقط جانت مونده!»

سالومه حالا رسیده بود به سپهرداد. سپهرداد ناگهان بلند شد و قد راست کرد. سالومه دست‌هایش را دورش حلقه کرد. سپهرداد تکان نخورد.

- ترجیح می‌دی بمیری، ولی مال من نباشی؟
سپهرداد آهسته ولی محکم گفت: «ترجیح می‌دم بمیرم، ولی مال تو نباشم.»
سالومه لبخند زد و گفت: «باشه. حالا که این‌طور

می‌خواهی...» آن وقت از جیب پیراهنش سوزنی بلند و کلفت درآورد، مثل همان سی‌ونه‌تای دیگری که توی سینه‌ی سپهرداد بود. سوزن را آرام توی سینه‌ی سپهرداد فرو کرد. آرام، طوری که نصفش توی گوشت او برود و نصف دیگرش بیرون بماند. همان‌طور که او را تماشا می‌کرد که از درد صورتش در هم می‌رفت و روی پیشانی‌اش عرق می‌نشست، لبخندش را وسعت داد و دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت: «دردت می‌آد، عزیزم؟»

ناله‌ای شبیه زوزه‌ی حیوانی زخمی از ته گلوئی سپهرداد بلند شد. سعی کرد سالومه را به عقب هل دهد، ولی انگار که پیکر این زن جادوگر از آهن باشد اصلاً از جایش تکان نخورد. زانوهای سپهرداد سست شد. ای کاش به اندازه‌ی نفرت

قدرتمندی که در سینه‌اش می‌جوشید نیرو داشت. وقتی سوزن کاملاً سر جای‌اش فرو رفت، آهسته روی پاهای سالومه سقوط کرد. سالومه همان جا ماند، با آهنگی وحشیانه در صدایش گفت: «شاهزاده سپهرداد، یک روز در همین برزخی که از حالا توش فرو می‌ری، مثل همین حالا ولی با میل خودت به دست و پام می‌افتی تا روح سرگردانت رو نجات بدم و به زندگی برت گردونم... اون روز دیر نیست!» بعد خرامان رفت به سمت در. بدن بیهوش سپهرداد همان‌طور که سالومه به سمت در می‌رفت آرام و باوقار روی هوا شناور شد و بعد روی سکو فرود آمد. دست‌هایش درست زیر سوزن‌ها به هم قفل شد و سرش آرام به یک‌سو غلتید. سالومه دیگر به کنار در رسیده بود. برگشت و از همان جا

گفت: «حالا صدام رو می‌شنوی، ولی هیچ کاری از دستت ساخته نیست. به جادویی گرفتارت کردم که ضد طلسم سخت و پیچیده‌ای داره... حیف که نمی‌شه سحری برانگیخت که خنثی نشه. هرکسی رو که طلسم می‌کنی باید راهی هم برای باطل کردنش بگذاری... ولی سالومه سیاه‌ترین جادوها و سخت‌ترین ضد طلسم‌ها رو بلده.» بعد با دستش بوسه‌ای فرستاد و گفت: «خوب بخوابی، عشق من!»



حتی عجیب و غریب ترین چیزها هم اتفاق
می افتند، نه یک بار، نه دو بار، بلکه چندین و
چند بار. آن قدر که ترست می ریزد، نگرانی ات
فروکش می کند، اما تکرار مداومش تو را
وادار می کند که چاره بجویی، عجیب ترین
چاره ها برای عجیب ترین اتفاق ها.

یک

فرنگیس دود غلیظ و بدبوی چپقش را توی هوا فوت کرد، روشنگ را به سرفه انداخت و ماه‌منیر را به جیغ جیغ.

بعد تشر زد که: «خُبِه خُبِه! گنجشکش هم بدتر از خودش! لابد تا حالا دست به سیاه و سفید نزدی و دود اجاق نخوردی!» تا روشنگ آمد بگوید این دو تا چه دخلی به هم دارد فرنگیس پرید بهش: «ساکت! جیکت درنیا! آینه رو حاضر کردم! فریبرز! یالا بیا اینجا!» پرده‌ی مندرس ته اتاق درهم‌ریخته و نیمه‌تاریک فرنگیس کنار رفت. پسر هفت هشت‌ساله‌ای با سر تراشیده، صورتی دوده‌گرفته و لباس‌هایی جلو آمد که دست‌کم یک وجب برایش کوچک شده بود.

فرنگیس نگاه روشنگ را که دید بی حوصله توضیح داد: «پسر آبجی کوچیکمه، بس که نون خور دارند این آخری رو فرستادند ور دل من. واسه آینه‌بینی یک بچه‌ی نابالغ لازم دارم!... خُب، هم خودت زبون به دهن بگیر، هم اون گنجشک بدتر کیت رو ساکت نگه دار!» روشنگ ماه‌منیر را از روی شانه‌اش برداشت و به سینه چسباند.

فرنگیس آینه‌ی بیضی‌شکلی را از توی تشت آبی که صد جور ورد به آن خوانده بود با دو دستی بیرون آورد. از بس محکم گرفته بودش انگشت‌های ورقلمبیده‌اش سفید شده بودند. فریبرز از کنار خاله‌اش زل زد به آینه، میخکوب. بیشتر از ترس، انگار حیرتی عمیق بود که همه‌ی صورت پسر بچه را پر کرده بود. بعد از چند لحظه که فرنگیس آینه

را برگرداند به تشت آب، فریبرز روی پنجه‌هایش بلند شد و توی گوش او پیچ‌پیچ کرد، یکی دو بار هم با انگشت روشنگ را نشان داد. بعد دوید و پشت همان پرده ناپدید شد.

فرنگیس دوباره چپ‌چپ به دهان برد و با چشم‌های سرخ و پیرش زل زد به روشنگ: «حدسم درست بود! نگفتم حتمی از ما به‌ترون اومده‌اند سراغت؟ چه گره کوری و چه سرنوشت شومی، آخ که دلم به حالت می‌سوزه دخترجون! بخت خاکستری خاکستریه!» روشنگ عصبانی ماه‌منیر را روی هوا پر داد. ماه‌منیر جیک‌جیک‌کنان چرخی زد و دوباره روی شانه‌ی او نشست.

- فرنگیس! این همه دنگ و فنگ واسه این بود که همین رو به من بگی؟ خُب، این رو که خودم

هم فهمیده بودم! حالا چاره چیه؟ بخت خاکستری
یعنی چی؟

فرنگیس همه‌ی دودها را فوت کرد توی صورت
روشنک و گفت: «دختره‌ی ورپریده! بگیر بشین تا
بگِمت! از وقتی ننه و بابات رفته‌اند اون دنیا خوب
زبون باز کردی و سرتق شدی!»

روشنک همین‌طور که سرفه می‌کرد با دست
دودها را پس زد و با دل‌به‌هم‌خوردگی به سه‌پایه‌ی
جرم‌گرفته‌ای نگاه کرد که فرنگیس قبل‌تر برایش
گذاشته بود و گفت: «من ایستاده راحت‌م! شما
حرفت رو بزن!»

فرنگیس به او چشم‌غره رفت و پرسید: «دقیقاً بگو
چی شنیدی! کی و کجا؟»

روشنک موهای بلندش را پس زد: «مدام صدایی

از ناکجاآباد می‌شنوم که می‌گه نصیبِ مرده،
روشنک. یک بار وقتی می‌رفتم بازار، دو بار هم
وقتی از خونه‌ی خاله‌سیمین برمی‌گشتم. من حتی
نمی‌فهمم این یعنی چی، ولی به نظر نمی‌آد چیز
خوبی باشه.»

فرنگیس تا روشنک جواب بدهد رفته بود برای
خودش شربت بریزد. همین‌طور که شربت را توی
لیوان دسته‌دار جرم‌گرفته‌ای می‌ریخت گفت:
«شربت می‌خوری؟»

روشنک با بی‌تابی گفت: «نمی‌خورم، دست شما
درد نکنه، شما بیا درد من رو چاره کن من برم،
هزار تا کار دارم!»

فرنگیس لخلخ‌کنان آمد و روی همان سه‌پایه‌ای
نشست که برای روشنک گذاشته بود: «چی کار

داری؟ دختر تک و تنها و بی شوهر کارش چیه؟
شاید هم خبریه بلاگرفته و به ما نمی گی؟ فکر
نکن نمی دونم اصلان خان بزاز چقدر تازگی ها
خاطرخواهت شده!»

روشنک با غیظ رویش را از او گرداند و پاکوبان رفت
سمت در. گفت: «نخواستم خانم، از شما بخاری جز
نیش و کنایه بلند نمی شه!»

دستگیره‌ی در را چرخاند و بازش کرد. فرنگیس با
مهربانی گفت: «گوش بگیر ببین چی می گم. توی
طالعت کلی سوزن دیدم و یک باغ بزرگ و پُر دار و
درخت... خودت رو هم توی رنج و عذاب و محنت!
این صدایی هم که می شنوی صدای جن و پریه،
صدای از ما بهترونه. حکماً هم چیز خوبی نیست.
باید دید آخرش چطور می شه. شاید عاقبت به خیر

بشی، شاید هم نه.»

روشنک آب دهانش را قورت داد. فرنگیس ادامه داد: «وقتی از ما بهترون سراغ کسی می‌رن، همیشه نیتشون شر نیست، گاهی هم خیره! حالا هم بدون که قراره گره کار یکی به دست تو باز بشه!»

ماه‌منیر جیک‌جیک کرد. روشنک در را آهسته بست و دوباره به سمت فرنگیس که داشت شربت‌ش را سر می‌کشید برگشت.

– باید از این شهر بری. همین که پات رو از اینجا بگذاری بیرون، بخت خودش می‌بردت به همون جا که باید... فقط...»

فرنگیس لیوانش را گذاشت روی میز و آمد سمت روشنک. قدش تا سینه‌ی او بود. روشنک زل زد به چهره‌ی پر چین و چروک و موهای حناگذاشته‌ی او

که ریشه‌های جوگندمی‌شان معلوم بود. نفسش را
حبس کرد تا بوی تند عرق او حالش را به هم نزنند.
گاهی اوقات زندگی یکهو زیر و رو می‌شه دختر جان!
برای همینه که می‌گم بخت خاکستریه! یک روش
سیاهه مثل قیر و روی دیگه‌اش سفید مثل برف. اگر
زرنگ باشی و یک‌خرده شانس بیاری، پیشونی سفید
می‌شی، و گرنه...»

آن وقت دستش را از این‌ور گردنش به آن‌ور کشید و
چشم‌هایش را چپ کرد که بگوید کارت ساخته است.
روشنک ابروهایش را بالا برد: «راستی راستی باید از
اینجا برم؟ آخه کجا؟ چطوری؟ من که همه‌ی کس
و کارم توی همین شهرند.»

فرنگیس دوباره لخلخ‌کنان رفت و روی سه‌پایه
نشست. زانوهایش را مالید: «پیشونی پیشونی، من